

داستان عبدالله پری و عبدالله بحری

تلخیص از کتاب : " هزار و یکشب "

در زمان گذشته مردی بود عبدالله نام که روزگار خود و زن و فرزندانش را از ماهیگیری می گذراند. هر روز دام ماهیگیری را بر می داشت ، به کنار دریا می رفت و تا غروب ماهی می گرفت. او هشت بچه ی کوچک داشت و ناچار دسترنج هر روزه ی خود را همان روز خرج می کرد و هیچگاه پس انداز و ذخیره نداشت و آنگاه که بچه ی نهم ماهیگیر دیده به دنیا گشود با خود گفت : " امروز به طالع این بچه در دریا دام می اندازم " . دام خود را برداشت ؛ روانه ی دریا شد. در دریا دام انداخت ، دام را که بیرون کشید ، چیزی در آن ندید. بار دوم و سوم نیز در دریا دام انداخت و چیزی صید نکرد. پس ، نومید و دلتنگ ، دام را زیر بغل گرفت و به شهر بازگشت.

عبدالله به دکان نانوايي که رسید مردم را دید ازدحام کرده اند و نان می خرند. عبدالله اندیشه کرد: " من که پول ندارم نان بخرم ... " سر را زیر انداخت و خواست از برابر دکان نانوايي بگذرد . چشم ناتوا به او افتاد. او را صدا زد و گفت : " برادر! چرا نان نمی خری؟ " عبدالله همچنان سر به زیر انداخت و سخنی نگفت. ناتوا گفت : " گمان می کنم ، امروز صیدی نکرده ای . اما اهمیت ندارد. آدمیان باید غمخوار یکدیگر باشند و به هنگام سختی و

تنگدستی به یاری هم بشتابند. بیا ، هر چه نان می خواهی بپر. نانوا این را گفت و ده تا نان به عبدالله داد و ده عدد سکه ی نقره بر آن افزود و گفت : " با این پولها خورش نیز تهیه کن . هرگاه توانگر شدی ، وام خود را بپرداز." عبدالله او را سپاس گفت . نان و پول را گرفت به خانه رفت و حکایت با زن خود بازگفت . زن گفت : " ای مرد! اندوه به دل راه مده ، پروردگار بزرگ دستگیر مردم کوشا و رنجبر است .

روز دوم ماهیگیر زودتر از هر روز از خانه بیرون آمد و با خود گفت: " امروز باید بیشتر کوشش کنم ، تا وام نانوا را بپردازم." اما از بخت بد ، آن روز هم چیزی به دامش نیفتاد. شامگاه ، دست خالی رهسپار خانه شد. در این اندیشه بود ، از کدام سمت برود تا گذارش به دکان نانوا نیفتد و شرمساری نبرد که ناگاه خود را در برابر دکان نانوا دید. نانوا او را آواز داد و گفت : " ای عبدالله اگر صیدی نکرده ای دلتنگ و شرمسار مباش! نزدیکتر بیا و نان بگیر..." آنگاه به اندازه ی روز پیش به او نان و پول داد.

باری ، چهل روز **گذشت** و ماهیگیر هر اندازه می کوشید و حيله می انگيخت چیزی به دامش نمی افتاد. اما نانوا هر روز به او نان و پول می داد و ماهیگیر او را سپاس می گفت. روز چهل و یکم ، ماهیگیر به زن خود گفت: " دیگر پیر شده ام و نمی توانم ماهی بگیرم؛ قصد دارم دام خود را بفروشم و از پی کاری دیگر بروم." زن به او گفت: " ای مرد یک عمر ماهیگیری کرده ای و در این فن زبردست شده ای ، بیهوده آنها رها مکن ، اکنون که خدا دل نانوا را به تو مهربان کرده و او به تو نان و پول قرض می دهد ، تو هم بردبار باش. دیری نخواهد گذشت که گره مشکل تو باز می شود ، آنگاه وام نانوا را می پردازی و آسوده می شوی."

زن همچنان شوهر خود را دلداری می داد تا اینکه مرد دوباره دام خود را برداشت و به سوی دریا رفت و با دلی شکسته نام خدا را بر زبان آورد و دام در دریا انداخت. زمانی درنگ کرد، خواست دام را بیرون کشد، نتوانست. دام سنگین بود. مرد ماهیگیر با دلگرمی بسیار کوشید و تقلا کرد تا دام را از آب برآورد. اما آنچه در دام می دید، باورکردنی نبود. چشمانش را مالید، خیره شد. نه، درست دیده بود، آدمیی در دام او بود. آدمیی که از کمر به پایین با آدمهای دیگر تفاوت داشت و همچون ماهیان بود. ترسید؛ دست و پایش لرزید و خواست دام را رها کند و بگریزد؛ اما آدمیی که در دام بود فریاد بر آورد: " ای ماهیگیر مترس و از من مگریز. من هم، آدمیی هستم، همانند تو. نزدیک آی و از دام رهایم کن تا پاداشت دهم." ماهیگیر به خود آمد، اندکی خاطرش آسود، نزدیکتر رفت و پرسید: " ای مرد! که تو را به دریا افکنده است؟ " مرد پاسخ داد: " من مردی دریاییم و در دریا می زیم و دریا خانه ی من است؛ ناگاه تو بر من دام انداختی و گرفتارم کردی و اکنون اسیر توام. اما اگر آزادم کنی با تو پیمان می بندم که هر روز، در این مکان به دیدار تو آیم. تو از میوه های روی زمین یک سبد برای من بیاور و من در عوض، سبد تو را از مروارید و زمرد و یاقوت پر می کنم. آیا در این باره با من پیمان می بندی؟ " عبدالله پاسخ داد: " پیمان می بندم و دوستی تو را به جان و دل می پذیرم." آنگاه عبدالله پرسید که نام تو چیست؟ مرد دریایی پاسخ داد: " مرا عبدالله می نامند. حال تو بگو چه نام داری؟ " ماهیگر پاسخ داد: " نام من نیز عبدالله است." عبدالله بحری شادان و خندان گفت: " هر دو یک نام داریم و من آنرا به فال نیک می گیرم. اکنون، همینجا چشم به راه من باش

تا برای تو ارمغانی بیاورم." عبدالله بحری این بگفت و در دل آب ناپدید شد.

دیری نکشید که عبدالله بحری سر از آب برآورد و مشتی مروارید و زمرد و یاقوت در دامن عبدالله بری ریخت.

چشمان عبدالله بری از دیدار این همه گوهر خیره شد و نمی دانست که آنچه می بیند به خوابست یا به بیداری! آنگاه عبدالله بحری به سخن آمد و گفت: "تمنا دارم آنها را بپذیر

و هر روز سپیده دمان به اینجا بیا تا دیدار تازه و به پیمان رفتار کنیم." عبدالله به خود آمد و او را سپاس گفت.

آنگاه یکدیگر را وداع گفتند و عبدالله بحری به دریا فروشد.

عبدالله بری با دلی شاد و پر امید به سوی شهر رفت تا

به دکان ناتوایی رسید. از وام خود یاد آورد و خندان به

نانوا نزدیک شد و گفت: "ای برادر، گره فروبسته ی کار

من گشوده شد. آمده ام تا وام بگذارم." این بگفت و دست

در جیب کرد و مشتی مروارید و یاقوت به نانوا داد. نانوا

به گوهرهای گرانبها خیره شد و آنچه را که می دید باور

نداشت. پس از لحظه ای درنگ، به سخن آمد و گفت: "این

گوهرها خراج یک کشور است. تنها یک دانه ی آن چند

برابر بدهی توست." ماهیگیر گفت: "ای برادر، از مهر و

غمخواری توست که این ثروت به من رسیده؛ این گوهرها

پاداش نیکخواهی و نوعیروری توست، آنها را بردار و بدان

که احسان و نیکی هیچگاه بی اجر نمی ماند." نانوا او را

سپاس فراوان گفت. ماهیگیر با نانوا خداحافظی کرد و به

خانه رفت.

عبدالله بری وقتی که به خانه رسید ماجرای آدم دریایی را

به زن حکایت کرد. زن چنان شاد شد که سر از پا نمی

شناخت و به او گفت: "این راز را با کسی مگو و پنهان

دار، زیرا مردم روزگار تنگ چشمتد و به تو حسد می ورزند

و دوباره روزگارت تیره و تار می شود." ماهیگیر پاسخ

داد: "راست می گویی! تنها با نانوا که به هنگام تنگدستی از من دستگیری کرده است این راز را در میان گذاشته ام." روز دیگر، یگانه عبدالله سیدی بزرگ از میوه انباشت و به کنار دریا رفت و عبدالله بحری را آواز داد. عبدالله بحری سر از آب بر آورد. پس از سلام و علیک و پرسش از حال یکدیگر عبدالله بحری سید میوه را گرفت و به دریا فرو رفت. لختی گذشت و دوباره سر از آب به در آورد و همان سید را که از گوهرهای گرانبها انباشته بود به عبدالله بری سپرد. عبدالله بری و بحری به امید دیدار روز دیگر، یکدیگر را وداع گفتند و یکی به سوی شهر روانه شد و دیگری به دریا فرو رفت. عبدالله بری در سر راه خویش مانند روز گذشته از گوهرها سه مشت به نانوا داد و آنگاه به خانه رفت.

ماهگیری هر روز با سیدی پر میوه به کنار دریا می رفت و با سیدی پر گوهر به خانه باز می گشت. بدینگونه عبدالله بری و عبدالله بحری روزگار را به شادی و شادکامی می گذرانیدند.

روزی از روزها عبدالله بحری به عبدالله بری گفت: "ای برادر، آرزو دارم که قدم رنجه کنی و به زیر آب، به کلبه ی من بیایی تا چشم زن و فرزندانم به دیدار تو روشن گردد." عبدالله بری پاسخ داد: "به دیده منت دارم؛ اما من در آب نمی توانم به سر برم و هلاک می شوم." عبدالله بحری گفت: "من روغنی دارم که هر گاه تن خود را با آن بیندایی، آب به تو آسیب نمی رساند." عبدالله بری شاد شد و پذیرفت که از آن روغن بر تن خود بمالد و به کلبه ی عبدالله بحری به مهمانی رود. عبدالله بحری به دریا فرورفت. پس از لختی باز گشت. ظرفی پر از روغن زردفام و خوشبو در دست داشت. عبدالله بری جامه از تن برآورد و سرپای خویش را با آن روغن بیندود، سپس نام خدا

را بر زبان آورد و دست عبدالله بحری را گرفت و در دریا غوطه ور شد.

عبدالله بری در زیر آب چشم خود را گشود. آب دریا را دید که مانند پرده ی توری در برابر دیدگان او آویخته است. ماهیان و حیوانات زیبای دریایی گرد او در رفت و آمد بودند. زمانی گذشت ، به شهری رسیدند. عبدالله بری دخترانی دید زیبا با گیسوان بلند. هرگز در روی زمین دخترانی به آن زیبایی ندیده بود؛ چهره ای داشتند چون برگ گل لطیف ، اما نیمه ی بدن آنان همانند ماهیان بود. عبدالله بحری ، عبدالله بری را از شهری به شهر دیگر می برد. دیدگان عبدالله بری در زیبایی قصرها و مردم آن خیره شده بود. باری به شهر عبدالله بحری رسیدند. این شهر نیز همانند شهرهای دیگر بود. عبدالله بحری قصری را نشان داد و گفت: " اینجا کاشانه ی من است؛ قدم رنجه کن و به درون آی که خوش آمدی." عبدالله بری به درون رفت. عبدالله بحری دخترش را آواز داد؛ دختر عبدالله بحری مانند دختران دیگر چهره ای از برگ گل لطیف تر و گیسوانی بلند داشت. زیبایی او چشم را خیره می کرد اما نیمه ی بدن او همچون ماهیان بود. پدر به دختر خویش گفت: " این همان عبدالله بری است ، که هر روز برای ما میوه های زمینی می آورد. بر خیز و غذایی برای ما بیاور."

دختر دریایی برخاست و دو ماهی بزرگ که هر یک به اندازه ی گوسفندی بود ، آورد. عبدالله بری گرسنه بود؛ با اشتها و لذت فراوان اندکی از آن بخورد. دیری نگذشت که زن عبدالله بحری نیز به دیدار عبدالله بری آمد. دو بچه ی کوچک با او بودند و هر کدام یک ماهی در دست داشتند و می خوردند؛ گویی خیار در دست دارند و می خورند.

در این میان چند تن از جانب پادشاه دریا به خانه ی عبدالله بحری آمدند و به او گفتند: "پادشاه شنیده است که کسی از مردمان روی زمین نزد تو به مهمانی آمده است . پادشاه به شوق دیدار مرد زمینی ، که چون ماهیان دم ندارد ، ما را فرستاده است تا وی را به حضورش بریم." عبدالله بحری امر پادشاه را اطاعت کرد و دست عبدالله بری را گرفت و با فرستادگان به قصر شاه رفتند. پادشاه و حاضران درگاه او از دیدار عبدالله بری که دم نداشت ، شگفتیها کردند. سپس عبدالله بحری از دوست خود ستایش کرد و شاه و حاضران عبدالله بری را تحسین و آفرین گفتند. سپس پادشاه امر کرد تا او را به خزانه بردند. عبدالله از مرواریدهای آبدار و گوهرهای شاهانه مشتی برداشت. سپس به حضور پادشاه آمد و اجازه گرفت تا به کشور خویش به روی زمین بازگردد. پادشاه او را اجازه داد. عبدالله بری شاه را ثنا گفت و با عبدالله بحری از قصر شاه بیرون آمد.

عبدالله بری از دوری زن و فرزند دلتنگ شده بود. از دوست خود ، عبدالله بحری ، اجازه خواست تا به دیار خویش بازگردد. هر چند برای عبدالله بحری جدایی از عبدالله بری ناگوار بود ، خشنودی یار خویش را آرزو می کرد. هر دو به روی آب آمدند. یکدیگر را در آغوش گرفتند و عبدالله بری به خانه ی خویش بازگشت و عبدالله بحری در دل آب فرورفت. آنگاه که عبدالله بری به خانه ی خویش رسید همه را چشم به راه دید. زن و فرزندانش به دیدار او شادمان شدند. عبدالله سرگذشت سیر و سیاحت خود را در دل آب برای آنان بازگفت. همگی با حیرت و شگفتی به داستان او گوش فرادادند و آرزو کردند که روزی به کشور دریاها سفر کنند و آن شگفتیها و زیباییها را با چشم

خویش ببینند. عبدالله بری به آنان توید داد که روزی آنان را به دیار دریاها ببرد و با زن و فرزندان عبدالله بحری آشنا کند.

عبدالله بخشی از آن ثروت بیکران را به درماندگان می بخشید و روزگار را با زن و فرزندان به شادی و شادکامی می گذرانید. او هر روز با سیدی پر از میوه به کناره ی دریا می رفت و با سیدی پر از گوهر به خانه باز می گشت.

تلخیص از کتاب :

" هزار و یک شب "

Zusammenfassung	talxīs	تلخیص
Zeit, (hier:) Lebensunterhalt	rūz-gār	روزگار
Fischerei	māhī-gīr-ī	ماهیگیری
(hier:) Lebensunterhalt bestreiten	gozarān-dan	گذراندن
Netz	dām	دام
Einkommen, Lohn	<i>dast-nang</i>	دسترنج
ausgeben	xarg-k.	خرج کردن
niemals, zu keiner Zeit	hīc'-gāh	هیچگاه
Ersparnisse	pas-andāz	پس انداز
Reserve	zaxīre	ذخیره
öffnen	gosu-dan	گشودن
Glück, Geschick	tāle'	طالع
gehen, sich begeben	rawāne-š	روانه شدن
fangen, fischen	seyd-k.	صید کردن
verzweifelt	nā-omīd	نومید = ناامید
traurig	del-tang	دلتنگ
(hier:) Arm	baḡal	بغل
Bäckerei	dokkāne-nānwayī	دکان نانوایی
Gedränge	ezdehām	ازدحام
überlegen	andīše-k.	اندیشه کردن
Bäcker	nān-wā	نانوا
(hier:) es macht nichts aus	ahamīyat-nadārad	اهمیت ندارد
Mensch	ādam-ī	آدمی
Mitgefühl, Mitleid empfinden	ḡamxār-b.	غمخوار بودن
Armut	tang-dast-ī	تنگدستی
sich beeilen	šetāb-īdan = setaf-tan	شتابیدن = شتافتن
Münze	sekke	سکه
Silber	nəqre	نقره
Zuspeise	xoreš	خورش
Darlehen, Anleihe, Schuld	wām	وام
reich	tawān-ḡer	توانگر
sich bedanken (bei jmdm.)	sepās-g.	سیاس گفتن (کسی را)
erzählen	bāz-g.	بازگفتن
Gram, Kummer	andūh	اندوه
das Licht der Welt erblicken	dīde be donyā gošūdan	دیده به دنیا گشودن
traurig sein(werden)	andūh be del rāh-d.	اندوه به دل راه دادن

Schöpfer, Gott	parward(e)-gār	پروردگار
Beschützer, Helfer	dast-gār	دستگیر
fleißig, strebsam	kūš-a	کوشا
arbeitsam	raṅg-bar	رنجبر
sich bemühen, sich anstrengen	kūšeš-k.	کوشش کردن
Mißgeschick	baxte-bad	بخت بد
fangen	be dām oftādan	به دام افتادن
Abendszeit	šām-gāh	شامگاه
leere Hände	<i>daste xālī</i>	دست خالی
gehen, sich begeben	rah-sepār-š.	رهسپار شدن
Richtung	samt	سمت
vorbeigehen	gozar-o.	گذر (گذار) افتادن
Verlegenheit	šarm-sār-ī	شرمساری
plötzlich	nā-gāh	ناگاه
also, kurz und gut	bār-ī	باری
so sehr, so viel	har-andāze	هر اندازه
List anwenden	hīle-angīx-tan	حيله انگيختن
eine Arbeit suchen	az peye kār-ī r.	از پی کاری رفتن
Gedanke, Überlegung	andīše	اندیشه
Absicht, Vorhaben	qasd	قصد
Unsinnig; Unnötig; Zwecklos	bī-hūde	بیهوده
Handwerk, Beruf	fan	فن
aufgeben	rahā-k.	رها کردن
geschickt, gewandt	zabar-dast	زبردست
freundlich	mehr(a,e)-bān	مهربان
ausleihen	qarż-d.	قرض دادن
geduldig	bord-bār	بردبار
Knoten	gereh	گره
Problem, Schwierigkeit	mošgel	مشکل
(hier:) befreit	āūdeh	آسوده
Ehemann	šauhar	شوهر
Trost	del-dār-ī	دلداری
gebrochen	šekaste	شکسته
zögern, pausieren	darang-k.	درنگ کردن
Begeisterung	del-garm-ī	دلگرمی
sich anstrengen	taqallā-k.	تقلا کردن
glaubwürdig	bāwar-k.	باورکردنی

reiben	mālī-dan	مالیدن
erstarren (vor Verwunderung)	xīre-š.	خیره شدن
Hüfte	kamar	کمر
sich unterscheiden	tafāwot d.	تفاوت داشتن
zittern	larzi-dan	لرزیدن
loslassen	raha-k.	رها کردن
fliehen, weglaufen	gorīx-tan	گریختن
ein Geschrei erheben	faryād bar āwar-dan	فریاد برآوردن
ähnlich	ham-ānand	همانند
Belohnung	pā-dāš	پاداش
zur Besinnung kommen	be xod āmadan	به خود آمدن
ein wenig beruhigte er sich	andak-ī xāteraš	اندکی خاطرش آسود
	asūd	که = کی
(aus)werfen	afkan-dan	افکندن
leben	zīs-tan	زیستن
(jmdn.) gefangen nehmen	gereftār-k.	گرفتار کردن (کسی را)
Gefangener/gefangen	asīr	اسیر
befreien	āzād-k.	آزاد کردن
Vertrag	peymān	پیمان
einen Vertrag schließen	peymān-b.	پیمان بستن
Ort	makān	مکان
Korb	sabd	سبد
Perle	morwārīd	مروارید
Smaragd	zommord	زمرد
Rubin	yāqūt	یاقوت
sehr gern u. herzlich annehmen	be ḡān o del pazīrof-tan	به جان و دل پذیرفتن
für ein gutes Vorzeichen ansehen	be fāle nīk g.	به فال نیک گرفتن
jeden Augenblick die Ankunft	češm be rāhe kas-ī b.	چشم به راه (کسی)
(jmds) erwarten		بودن
handvoll	mošt	مشت
Schoß	dāman	دامن
Edelstein	gauhar	گوهر
Wachsein	bīdar-ī	بیداری
sprechen	be soxan-ā.	به سخن آمدن
bitten	tamannā-d.	تمنا داشتن
Morgengrauen	sepīde-dam-ān	سپیده دمان
handeln	raf-tār-k.	رفتار کردن

Knoten	gereh	گره
Schwierigkeit	gerehe forū-baste	گره فروبسته
Tasche	gīb	جیب
kostbar	gerān-bahā	گرانبها
Steuer	xarāg	خراج
Liebenswürdigkeit	nīk-xāh-ī	نیکخواهی
Humanität	nau ⁴ -parwar-ī	نوعپروری
Gunst	eḥsān	احسان
Vergeltung, belohnung	ağr	اجر
(vor Freude) völlig verwirrt sein	sar az pā na-šēnāx-tan	سر از پا نشناختن
Vorfall	mā-garā	ماجرا
geheimhalten	penhān-d.	پنهان داشتن
neidisch	tang-češm	تذگ چشم
(auf jmdn.) eifersüchtig sein	ḥasad-warz-īdah (به کسی)	حسد ورزیدن (به کسی)
finster	tīre o tār	تیره و تار
(jmdm) helfen	dast-gīr-ī (از کسی)	دستگیری کردن (از کسی)
Geheimnis	rāz	راز
(jmdm. etw.) anvertrauen	dar miyān gozaš-tan	در میان گذاشتن (چیزی را با کسی)
Morgenröte	pa-gāh	پگاه
rufen	āwāz-d.	آواز دادن
Begrüßung	saīām ⁴ aleyk	سلام علیک
(auf)füllen	anbāš-tan	انباشتن
einige Zeit	laxt-ī	لختی
übergeben, anvertrauen	sapor-dan	سپردن
Freude, Fröhlichkeit	šād-kām-ī	شادکامی
die Zeit verbringen	rūz-gār g.	روزگار گذرانیدن
belieben zu kommen	qadam ranġe-k.	قدم رنجه کردن
erhellen	raušan-g.	روشن گشتن
Hütte	kolbe	کلبه
sehr gern eine Bitte erfüllen	be dīde mennat-d.	به دیده منت داشتن
umkommen	halak-š.	هلاک شدن
Salbe	rauġan	روغن
einreiben, bestreichen	andū-dan	اندودن
einen Schaden zufügen	āsīb-r.	آسیب رساندن
gebfarbig	zard-fām	زردفام
wohlriechend	xoš-bū	خوشبو

Kleidung	gāme	جامه
untertauchen	gūte-war š.	غوطه ور شدن
Vorhang, Schleier	parde	پرده
Netz	tūr	تور
hängen	āwīx-tan	آویختن
Zopf, Locken	gīsu-wān	گیسوان
fein	latīf	لطیف
Hälfte	nīme	نیمه
Schloß, Palast	qaṣr	قصر
Schaf	gūsfaṇd	گوسفند
Appetit	ešteḥā	اشتها
Genuß	lezzat	لذت
Gurke	xiyār	خیار
im Auftrag	az gānebe	از جانب
Begeisterung	šauq	شوق
vor Angesicht bringen	be hožūr b.	به حضور بردن
gehorschen	eṭā‘at-k.	اطاعت کردن
Gesandter	ferestāde	فرستاده
Anwesenden	hāžerān	حاضران
erstaunen	šegeft-ī k.	شگفتی کردن
loben	taḥsīn o āfarīn-g.	تحسین و آفرین گفتن
befehlen	amr-k.	امر کردن
Schatzhaus, Schatzkammer	xazāne	خزانه
königlich	šah-āne	شاهانه
loben, preisen	šanā-g.	ثنا گفتن
Trennung	dūr-ī	دوری
Region, Gebiet(Hier:) Heimat	diyār	دیار
Trennung	godā-yī	جدایی
unangenehm	nā-gowār	ناگوار
Zufriedenheit	xoš-nūd-ī	خشنودی
wünschen	ārezū-k.	آرزو کردن
umarmen	dar āgūš-g.	در آغوش گرفتن
wartend	češm be rāh	چشم به راه
Vorfall, Ereignis	sar-gozašt	سرگذشت
Reise	seyr o siyāḥat	سیرو سیاحت
Erstaunen	ḥeyrat	حیرت
zuhören	gūš farā-d.	گوش فرا دادن
versprechen	nawīd-d.	نوید دادن

bekannt machen
 Teil
 endlos, uferlos
 mittellos

āšna-k.
 baxš
 bī-karān
dan-mānde

آشنا کردن
 بخش
 بیکران
 درمانده